

فصل اول

باغ بهشت

... ضرورت داشته است تا در لحظه‌ای معین چیزی
از عدم پدید آید...

«سوفی آموندسن» از مدرسه بازمی‌گشت. بخشی
از راه را با «یورون» آمده بود و با هم از آدم‌های
مکانیکی گفت‌وگو کرده بودند. یورون گفته بود که
مغز آدم یک کامپیوتر بسیار ظریف است. سوفی
احساس کرده بود که با عقیده‌ی او موافقت کامل
ندارد. نمی‌توان انسان را تا حد یک ماشین کاهش
داد، نه؟

در نزدیکی فروشگاه بزرگ هر کدام به‌راه خود
رفته بودند. سوفی در خانه‌ای در انتهای محله
مسکونی زندگی می‌کرد و برای رسیدن به‌مدرسه
دو برابر بیشتر از یورون وقت می‌گذاشت. گویی
خانه‌اش ته دنیا بود، زیرا از پشت باغ آن جنگل
آغاز می‌شد.

به طرف کوچه باغی «شبدرها» پیچید. کوچه
به «پیچ کاپیتن» در سمت زاویه راست ختم
می شد. در این پیچ جز روزهای شنبه یا یکشنبه
هیچوقت کسی رفت و آمد نمی کرد.
نخستین روزهای خرداد بود. در بعضی باغها،
گل های نرگس های درشت به پای درخت های میوه
چسبیده و سبزه های لطیف به درخت های قان
پرده ای سبک کشیده بودند.

حیرت آور نبود که چطور همه ی این ها در این
فصل سال روئیدن آغاز کرده اند؟ چه چیزی
به مجموعه ی این گیاهان اجازه می داد تا درست
وقتی که هوا خوش و آخرین آثار برف ناپدید
می شود از زمین بی جان سر به در آورند؟

هنگام باز کردن در باغ، سوفی نظری به جعبه ی
نامه ها انداخت. معمولاً این جعبه همیشه پر از
اعلان های تبلیغاتی و چند پاکت بزرگ متعلق
به مادرش بود؛ و او قبل از رفتن به اتاق خود و

پرداختن به‌درس و مشق مدرسه آنها را روی میز
آشپزخانه می‌گذاشت.

گاه‌گاه نیز صورت‌حساب‌های بانکی به‌نام پدرش
به‌صندوقچه می‌رسید، اما باید گفت که پدر سوفی
از قماش پدرهای دیگر نبود. او «کاپیتن» یا
ناخدای یک کشتی بزرگ نفتکش بود و تقریباً
تمام سال غائب. وقتی چند هفته‌ای روی زمین
می‌گذراند، با کفش خانگی در خانه می‌گشت و
می‌کوشید تا کار مفیدی انجام دهد. اما وقتی روی
دریاها بود، به‌شخصیتی دور از دسترس تغییر حالت
می‌داد.

امروز تنها نامه‌ی کوچکی در جعبه‌ی نامه‌ها بود و
آن هم خطاب به‌سوفی؛ فقط با این عنوان:

سوفی آموندسن

شماره‌ی ۳. کوچه شبدرها

و هیچ چیز دیگر. نه اسم فرستنده و نه حتی تمبر
پست.

سوفی به شتاب در را بست و پاکت را باز کرد، در داخل آن تکه کاغذی یافت که بزرگ‌تر از خود پاکت نبود و روی آن، این چند کلمه نوشته شده بود:

تو که هستی؟

همین. در کاغذ نه سلام و روز به خیری بود نه این که از طرف کیست؛ سه کلمه به علاوه یک علامت سؤال.

بار دیگر پاکت را نگریست. نه، نامه حقیقتاً به عنوان او فرستاده شده بود... چه کسی ممکن بود آن را به داخل جعبه انداخته باشد؟
سوفی به سوی خانه چوبی قرمز رنگ دوید و در را از داخل قفل کرد. مطابق معمول، گربه‌اش «شِرِکِان» از میان بوته‌ها بیرون دوید و پیش از آن که کلید در قفل بچرخد خود را به آستانه در رساند و به درون اتاق لغزید.

— میو، میو!

وقتی مادر سوفی به هر دلیلی از دلایل، بدخلق بود،
خانه را یک باغ وحش حسابی توصیف می کرد.
سوفی در واقع صاحب یک کلکسیون از انواع
جانوران بود و از این جهت احساس غرور می کرد.
اول به او تُنگی با سه ماهی کوچک قرمز رنگ داده
بودند: گوشواره طلا، کلاه قرمزی کوچک و پی‌یر
دزد دریایی. بعد دو طوطی به نام‌های کری کری و
گری گری؛ بعد لاک‌پشت گویندا و سرانجام
شرکان؛ یک گربه حنایی رنگ ببر مانند. همه‌ی
این‌ها را تا حدودی برای جبران غیبت‌های مادرش
از خانه که تا ساعت‌های دیری از روز مشغول کار
بود و نبودن پدرش که همیشه در آن سوی دنیا
بسر می‌برد به او هدیه کرده بودند.
سوفی دفتر و کاغذ را به کناری گذاشت و مشغول
غذا دادن به شرکان شد؛ و بعد با کاغذ اسرارآمیزی
که در دست داشت در آشپزخانه نشست.

تو که هستی؟